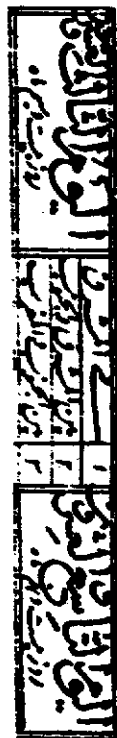


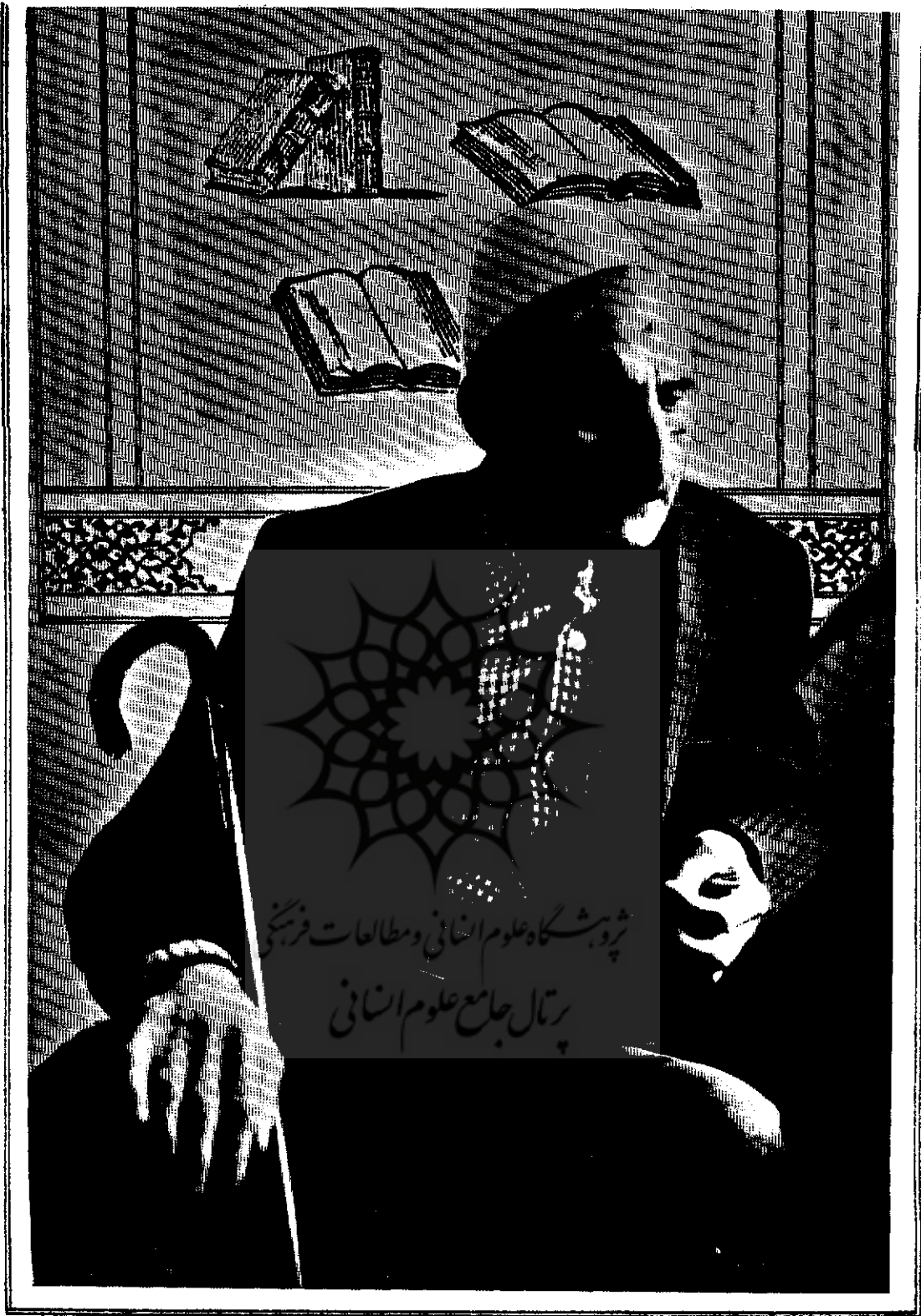
گفتگوی استاد محمد حسین عتیقی، صحاف ستنی

گر نام ما ندانند، بگذار تاندانند

صحافی ستنی، هنری والا، ارزشمند و پر قدمت در تاریخ هنرهای ایرانی و اسلامی دیار ماست. هنری که به یمن ذوق و سلیقه و ابتکار والای صحافان نام آشنا و گمنام خاک ما - از گذشته های دور تا به امروز - مانده است و سهم و ارجمندی سزاوار تحسین در نگاهداشت ارزش های فرهنگ و هنر ایران را بخود اختصاص داده است. و اما امروز، بازماندگان این هنر، صحافان با ذوق و پر حوصله، حضوری اندک و شاید هم انگشت شمار دارند که در این میان استاد محمد حسین عتیقی در صحافی ستنی، شاید بجرئت توان گفت که بی مانند است، و باری، ارزش ها و شگردهای خاص این هنر را در این روزگار تنها او و تنی چند به میراث نزد خود دارند. صحافی هنرمند و نام آشنا نه فقط به دیار خودمان، که بسیاری از اهل کتاب، خارج از سرزمین ما، او را می شناسند و بر کارش ارجح می نهند.

استاد لطف کرده است، با حوصله و عاطفه ای سزاوار خلق و خوی هنرمندانه و سراسر احساسش، برای نخستین بار مروری به زندگی و هنرش نموده است. مرور که نه، انگار درد دلی، شکوائیه ای، شاید هم زمزمه ای؛ برای آنان که هنوز نمی شناسندش و نامش را نمی دانند و یا آنان که می شناسندش و هنرش را بی خیرند.





پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رساله جامع علوم انسانی





■ به پسرانم گفته‌ام یا باید کاسی هنر کنند یا عاشقی هنر، راه سومی وجود ندارد.

■ من هفتاد سال از هفتاد و هفت سال زندگیم را روی صحافی گذاشته‌ام.

■ در اغلب موزه‌ها و کتابخانه‌های معتبر دنیا، پای قفسه کتابهای ایران که می‌رسم، خمیده می‌شوم.

■ من همیشه دلویس کتابهای خطی و نفیسی هستم که می‌دانم در مابقی عمرم هرگز آنها را نخواهم دید و شناخت.

نشسته بودیم به انتظار در اطاقی کوچک. اطاق که نبود، صندوقی بود سر به مهر از گنجینه‌های خط و نقاشی که بی هیچ آذین‌ی و نظم و ترتیبی بر سه سوی دیوار اطاق، در حصار قابهای کهنه، چشم در چشم ما داشتند. بیرون باران می‌بارید، هوا دلگرفته و ابری بود.

لحظاتی بعد صحاف پسر آمد، با چه آرامش و متانتی! از همان فاصله دور لیخنند می‌زد، سیمای نجیبانه و فروتنانه‌ای داشت. پسرانش آهسته و آرام پشت سر او قدم برمی‌داشتند، که نگاهل بیت اند و از پی پدر می‌آیند م با همان احترام و تواضع، که شاگردانی از پشت سر استاد...

آمد به چاق سلامتی حاضران در مجلس، نشست گوشه اطاق، زیر تابلوی بزرگی از جلایر. نیم تنه اش توی قاب تابلو نشست، لحظه‌ای بعد با آن همه شکستگی و سالدیدگی، شد تک چهره‌ای از تابلوی جلایر، مثل سایر چهره‌ها رنگ پریده و مات، تنها با یک تفاوت: پیرمرد چشمهایش می‌درخشید، لیخنند از لبانش دور نمی‌شد.

حیف، صدحیف که هروقت به سراغ هر کدامشان آمدیم، پیر شده بودند و دل شکسته و گوشه گیر. حیف از این غریبی! حیف از روزهای جوانی! ... آدم به درازای عمرش عاشقی هنر پیشه کند و مونس ذوق، و تنها، خودش بداند بر او چه گذشته است، بر لحظه‌ها و دقایق شادی و اندوهش؛ که تا روزگار بوده و هست قدر هنر ناشناخته مانده و ...

لحظه‌ای خنده از لبان صحاف پیر دور می‌شود، به فکر فرو می‌رود. حالا هیچ تفاوتی با آدمهای تابلو جلایر ندارد، او هم مات است و رنگ پریده، حیران و سرگشته؛ همراه حسبی به قوت یاد. انگار که دارد یادش می‌آید هفتاد سال پیش، آن صبح‌های زود، تاریک روشن هوا، سنگ فرش کوچه‌ها، قدم‌های تند و سریع و بلند مرحوم اخوی، سوز سرما، هنگامه باد و باران و برف ...

• راه می افتادیم ... مرحوم اخوی از جلو و من بدنبال او، روبه سوی حجره؛ از صحن مسجد گوهرشاد می گذشتیم، می رسیدیم به بازارچه وبعد وارد حجره می شدیم. من می رفتم کنار اجاق، آتشی می ساختم، کاسه سریش را کنار اجاق می گذاشتم تا بلکه گرم شود. هوا آنقدر سرد بود که انگشتان من نای هم زدن سریش را نداشت.

اخوی را نمی دانم می شناسید یا نه. مرحوم محمّد علی صحافی را می گویم. خدا بیمارزدش، حق بزرگتری و پدری بر من داشت، اهل صفا بود و تقوا، زنده دل بود و سختی کشیده. بعد از مرگ پدر، من تازه سه سال داشتم که آمد و سایه سرم شد. چه غیرتی نشان داد! چه همتی کرد تا بلکه آبروی هنر از خانه ما نرود و ذوق، به میراث نزد نسل به نسل ما بماند.

لحظه ای می نشیند به سکوت، معلوم نیست چرا. شاید هم سخت است رجعت به گذشته، بعد از آن همه فاصله، آن همه سال، با انبانی خاطر...

• هفت سال بیشتر نداشتم و اخوی مثل یک هم سن و سال، رودر رویم بود. می خواست هم پدر باشد، هم برادر بزرگتر و مهم تر: هم استاد. چقدر طاقت کار داشت! مگر خواب دستهایش را از حرکت بازمی داشت. انگار که عجله داشت، و انگار که کسی سایه به سایه او تعقیبش می کرد! هیچوقت کار امروز را به فردا نمی سپرد، همیشه سرش گرم کار بود. روزهای زندگی کودکیم با شتاب در چهار دیواری نمود و تاریک حجره می گذشت. رفته رفته، کار من از ساختن سریش گذشته بود، دیگر وقت آن رسیده بود که اخوی با ملایمت، مرا میرزا حسین خطاب کند. تازه پا به جوانی گذاشته بودم و او از ایام جوانی گذر کرده بود. تاب و توان گذشته را نداشت، خسته شده بود، آرام تر و صبورانه تر از گذشته کار می کرد. اغلب مرا به باد پند و اندرزمی گرفت ... هنوز صدایش توی گوشم است: «میرزا حسین! من و تو پسر میرزا نصرالله صحافی هستیم، نوه ملاحسین صحافی. من میرزا محمد علی صحافی هستم. میرزا حسین! هنر ما آبروی ماست، قدر این هنر و این دستها را بدانیم. جد و پدر ما، صحافان کتابهای کتابخانه حضرت امام رضا (ع) بوده اند. ما مسئول هستیم، ما کتابهای حضرت را نسل به نسل توی بغلمان، سینه مان نگاه داشته ایم. پس باید امانت دار باشیم، تلاش کنیم، خوب کار کنیم. مردم از ما انتظار خوبی و صداقت دارند. وای به روزی که یکی بیاید بگوید نوه های ملاحسین کار سرشان نمی شود و پسران میرزا نصرالله درایت و لیاقت پدرشان را ندارند؛ آن وقت است که میرزا حسین! باید برویم آهنگری کنیم و پتک بر سندان بکوبیم».

و این ملاحسین صحافی و پسرش میرزا نصرالله صحافی، چه حضور پرارزش و نامی ماندنی در کار هنر صحافی داشته اند! هنرمندانی وارسته و با ایمان، که بدلیل ذوق و هنرشان، برای نخستین بار در کتابخانه آستان قدس رضوی به عنوان صحافان کتابخانه، جیره و مواجب ماهانه گرفتند و امروز چه بسیار کتابهای نفیس کتابخانه که به همت آنان تعمیر شده است و بازسازی. بعد از آنان، پسران میرزا نصرالله به کتابخانه آستان قدس آمدند ...

• به کتابخانه حضرت که رفتیم، دائماً با دلواپسی می گفت: میرزا حسین! باید قدر این کار را بدانی. اگر من فردم، اگر روزی رفتم، تو باید همت کنی جای ما سه نفر را یک تنه پر کنی. غالب اوقات قطعاتی از خط پدر را که شکسته نوشته بود، می آورد. آخر میرزا نصرالله، خوشنویس هم بوده. بلند، بلند می خواند. گاهی، شعری، زمانی پندی و اندرزی. از جمله این چند سطر را در حاشیه خطی از خود نوشته بود: «به نور چشمان عزیزم سفارش می کنم به اول کاری که باید بکنند در این هنر، حفظ قرآن است. حفظ و نگاهداری قرآن واجب است، بعد باید معرفت این را داشته باشند که مثل یک حکیم باشند، نه حکیم آدمها. آنها باید یادگارهای فکر و



ملا حسین، جد ما، صحاف کتبهای کتابخانه حضرت امام رضا (ع) بود.
۱۴۲

ذوق هنرمندان این خاک را مداوا کنند، نگذارند کتابی از بین برود. اگر کتابی از کف رفت و همتا نداشت، مثل این است که کتابی را به دریا سپرده‌اند. دیگر جبران ندارد. وقتی کسی کتابی آورد، نگاه به مزدش نکنید، کتاب را تعمیر کنید و معالجه کنید. اجر شما پیش خدا محفوظ می‌ماند.»

بله ... زمان چه زود گذشت، روزهای عمر را می‌دادم و بجایش تجربه و مهارت می‌گرفتم. جوانی بود و پرکاری و توان. دیگر احساس غرور می‌کردم، وقتی می‌دیدم اخوی به راحتی و اطمینان، کتابی صدساله را که تا دیروز حتی جرئت نگاه کردن به آن را نداشتم، مقابلم می‌گذاشت و بعد با اطمینان می‌گفت تعمیرش کن!
گفتم ماهر شده بودم، اما این مهارت به قیمت خیلی خون دل خوردن و رنج کشیدن تمام شده بود. بیست سال آدم گوشه‌ای حجره‌ای تاریک بنشیند، رنگ آفتاب نبیند، از خروسخوان صبح تا دق آفتاب غروب سرش توی کتاب باشد ...

سال ۱۳۱۸ بود. آن روز بر خلاف همیشه، مرحوم اخوی از حجره بیرون زد. اغلب روزها به هربانه‌ای بود، رفتن به بازار، دیدار دوستان و ... مرا در حجره تنها می‌گذاشت. اما، آن روز رفت، نشسته بود با چه حوصله‌ای کتابهای اطراف را جمع و جور می‌کرد! گاهی هم به هشدار می‌گفت: این امانت فلانی است، این کتاب یک ماه است مانده است، این پول میرزا محمود است، قرض ما به این و آن، حسابش این است و ... دیدم رفتار و حرکاتش غیرعادی است، مثل هر روز نیست، گفتم: اخوی حالا چه وقت این حرفهاست؟ بادم نمی‌رود در پاسخ من خندید. بیشتر دلنگ شدم، خیال بدی به سرم زد. بعد گفتم آخر خوب نیست، آدم وقتی از این دنیا رفت مدیون کسی باشد، مجبور باشد آن دنیا در جواب در بماند. دیگر حرفی نزدم، گفتم لابد صلاح می‌داند.

غروب، مثل همیشه با هم از حجره بیرون زدیم، از بازارچه گذشتیم، وارد صحن مسجد گوه‌رشاد شدیم. مؤذن داخل گلدسته‌های مسجد اذان می‌گفت. برخلاف همیشه که اخوی یگراست می‌رفت و وضومی ساخت، دیدم رفت روی یکی از سکوه‌های مسجد نشست. مدتی در خودش فرو رفت، بعد بلند شد با هم وضوئی گرفتیم و ایستادیم به نماز و بعد آمدیم خانه. مثل همیشه شام خوردیم، خیلی زود رفت به قصد خواب، رفت که برای همیشه بخوابد ... درست مثل اینکه همین دیروز بود ...

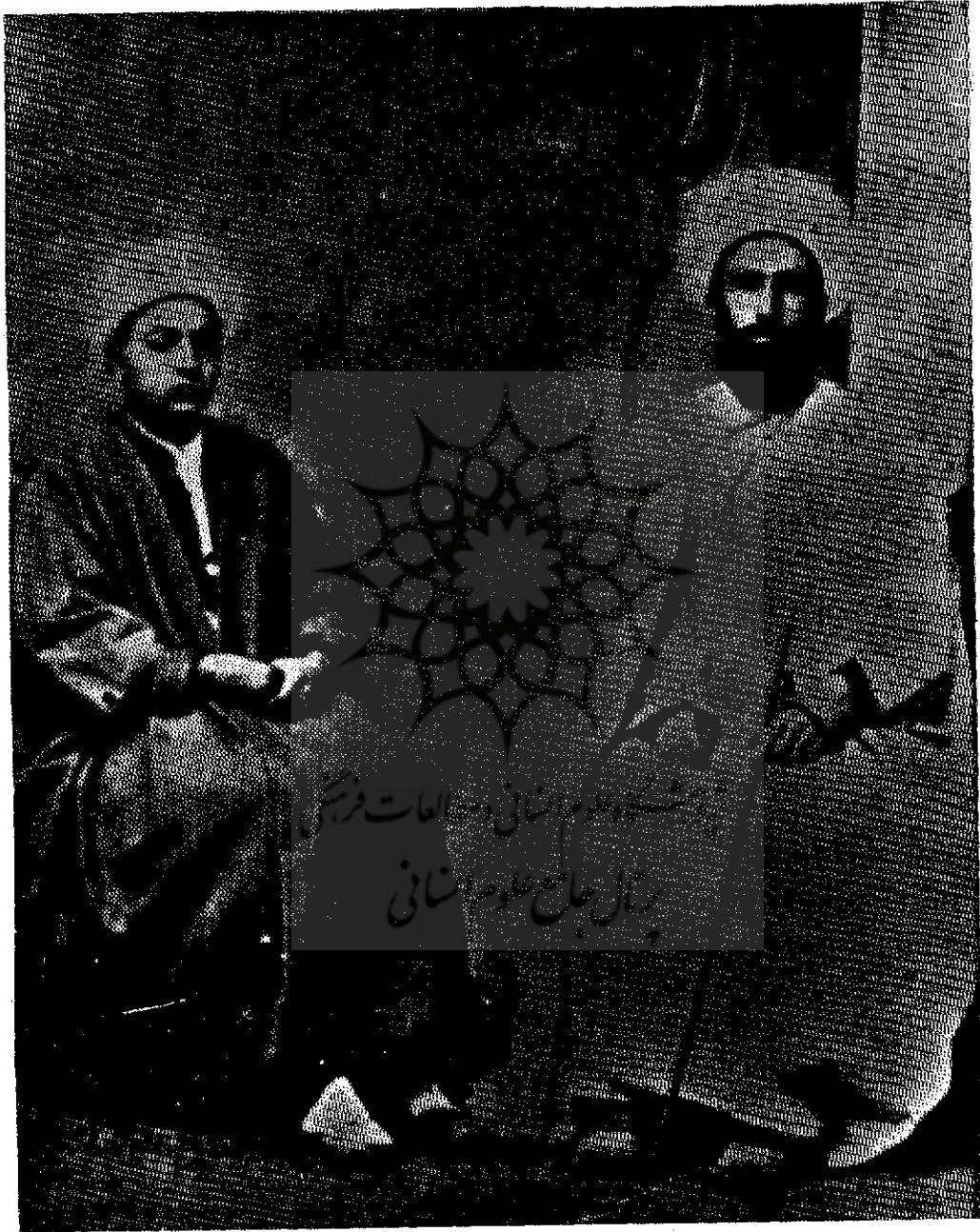
شاید هم که امروز - شاید لحظه‌ای پیش، آخر چشمان خیس استاد صحاف مجال دور شدن حادثه را نمی‌دهد. غم همیشه ماندنی است، ترو تاز می‌نشیند گوشه‌ی دل. کافی است که لختی سراغش را بگیری، پرده از آن برگیری، آن وقت است که باید بی‌اعتنا به گذشت ایام، دوباره بار سنگینی آن را بردوش کشی. اگر قرار است گریه کنی، گریه کنی؛ اگر چه نیم قرن از آن گذشته باشد.

● اخوی که مرد، تنها شدم. یکباره انگار که پدرم، برادرم، دوستم و استادم را از دست داده باشم. سخت بود، دیگر دلم از شهر گرفت، گفتم باید از این دیار بگریزم، دیگر نمانم. دلم از حجره گرفته بود. از دیدن تشکجه‌ی اخوی و جای خالی او دلم گرفته بود. دلم از همه چیز و همه جا گرفته بود. گفتم بروم به یک جای غریب تا مگر بی‌اخوی، خودم را پیدا کنم. آمدم تهران ... شهری که به نسبت ولایت، بزرگتر بود. هیچکس مرا نمی‌شناخت، من هم کسی را نمی‌شناختم. روزهای نخست، غم غربت گلویم را می‌فشرده، اما من نباید غریب می‌ماندم؛ من میرزا حسین، صحافباشی آستان قدس رضوی بودم. مگر می‌شود آدمی که با هنر سرو کار دارد غریبه باشد؟ نه، همه جا، جای هنرمند است. من اگر چه خودم را هنرمند نمی‌دانستم، اما چون دل به مهر هنر داشتم، غریبی را زود بر زمین زد.

زیاد طول نکشید، آمدند، قصه‌ی آشنائی‌ها دوباره شروع شد، دکه‌ی کوچک من دوباره رونق گرفت ...

■ پدرم، میرزا نصرالله، صحافی‌باشی آستان
 قدس رضوی وصیت کرد اول کاری که باید در
 این هنر بکنید، حفظ قرآن است. حفظ و
 نگاهداری قرآن واجب است.

... و این ملاحسین صحافی‌باشی و پسرش میرزا نصرالله
 صحافی‌باشی چه حضور پرارزش و نامی ماندنی در کار هنر صحافی
 داشته‌اند. هنرمندانی وارسته و باایمان.



■ آنها که ذخائر فرهنگی را به بیگانه می فروشند، غافل از این هستند که مثل این است که میر عماد ما را می فروشند، کمال الدین بهزاد ما وهستی ما را بر باد می دهند.

دوباره لبخند بر گوشه لبانش می نشیند، این بار معلوم نیست روزگار را به طعنه گرفته یا که می کوشد از دایره اندوه پا بیرون گذارد. چشمان ریز، روشن و درخشنده اش این بار گلهای سرخ قالی کف اطاق را جستجو می کند؛ گلهای آشنائی که بارها در تن تذهیب و اسلیمی ها و چه بسیار کتاب ها که ندیده. او هر چه را که بوی عطر هنر کهنه این سرزمین بدهد، می شناسد و عاشق است.

● همین است! خودم هم به درستی نمی دانم در جوهر و ذات هنر این خاک چه مهره ماری خفته است که چون با آن آشنا شدی و به آن خو گرفتی. بیکار چه مفتون و شیفته اش می شوی! نه، اصلاً اسیر می شوی! مثل یک آدم دربند، بیهوده تلاش می کنی که رها شوی. حالا می خواهد تو صحاف باشی، تذهیب کار باشی و یا قالی باف و کاشی کار و معمار؛ ما همه مان اسیریم. یک جور اسیریم. همین است که پیری را باور می کنیم که کنار هر نقش و یاد این هنر تا آخر عمر جوانی کنیم. من اگر چه یک صحاف هستم، اما نخست آشنا و دلباخته به هنر این خاکم. تا آدم قدر هنر این دیار را نداند، دل به حفظ و حرمتش نمی بندد. من تا ارزش خط آن کاتب بزرگوار را نشناسم، دلم به نگهداری و وصالی اش کشیده نمی شود. مگر می شود نا آگاه، برگ برگ کتابی را ورق زد و وصالی کرد، پاک و پاکیزه اش کرد. چون جان شیرین نگاهش داشت و معرفت نداشت؟ نه، اگر جز این باشد، باید همه عمر سریش مال بود و سریش مالی کرد. تقدیر و سرنوشت خاندان ما هم چنین بوده که مسئول کاری چنین خطیر باشیم. تفاوت کار ما با سایر هنرمندان در وظیفه نگاهداری و حفظ حرمت و ارزش کتابها است. ما نباید درنگ کنیم. گوشه گیری کنیم. احساس خستگی کنیم. قهر و تنبلی مادر کار یعنی قهر با فرهنگ و میراث های فرهنگی یک جامعه، یعنی ضایعه؛ پس باید تا آخرین دقایق عمر سرا پا بود و نباید نشست. کوتاهی ما عقوبتی سنگین به همراه دارد. خدا ما را نخواهد بخشید. روح هنرمندان و اندیشمندان این خاک آسوده مان نخواهند گذاشت، دائم در عذاب خواهیم بود. خداوند استعدادی داده است، باید ادای دین کنیم.

بر صورت مهتابی صحاف پیر، سرخی کم رنگ الهتایی زود گذر نشسته است. انگار روان شدن خون تازه ای در انتظار این لحظه ها. حالا دمی قرار ندارد، دستهایش که تا چند لحظه پیش آرام بود و بر زانو، این بار دارد می چرخد، چیزی مثل حرف زدن با او، همراه او. نه این چشمان خیس چند لحظه پیش نیست، حالا گشاده و پر خشم فریاد می کشد:

● مراد عوت کردند به دیدار موزه ای. گفتند کتابهایی داریم کهنه و قدیمی. زحمت بکشید، سرکشی کنید، اگر تعمیر خواست. اگر فرسوده شده بود، تعمیر کنید. روبراهشان کنید. گفتم چند جلد است؟ گفتند معلوم نیست! کتابهایی بوده است. سالیان دراز درون صندوقی. گفتم چند ساله اند؟ گفتند هیچ نمی دانیم، اگر می دانستیم سراغ شما نمی آمدیم! باز دلم شور زد. گفتم حتما می آیم. گفتند قرار و مدارمان چیست؟ گفتم حالا موقع قرار و مدار نیست. وقت تنگ است. باید زودتر فکر چاره کرد.

فردایش رفتم. صندوق کهنه را که توی زیرزمین دیدم. بوی نا و رطوبت را که شنیدم، گفتم خدا رحم کرده باشد. لحظه ای بعد در صندوق را باز کردند. درست همان لحظه دوسه تا موش از صندوق بیرون پریدند! میدانید درون صندوق چه دیدم؟ موشی کاغذ پودر شده! موش و رطوبت و تاریکی وی هوائی، همه و همه،

کتابها را از بین برده بودند، پودر کرده بودند. خدا شاهد است، خدا می داند، یکباره احساس کردم ساختمان گهنة موزه، نه شهر را بر سرم خراب کردند. قسم می خورم خمیده شدم، همانوقت کنار صندوق نشستم، مثل ماتم زده ها، دیگر نمی توانستم حرف بزنم. آنچه می بایست می شد، شده بود، کتابها از دست رفته بود. بلند شدم، فریاد زدم، حالا چرا خیرم کردید؟، کلید این صندوق دست چه کسی بوده است؟

● بله، این عقوبت ناآشنائی آن جماعت بود، آن صندوقدار، آن کلیددار، آن مسئول. نمی دانم، ولی حتماً می دانم ناآشنا بوده؛ وگرنه چطور می شود باور کرد که آدم سالی یک بار، حتی فرصت سرزدن به این گنجینه را نداشته باشد! لابد فکر کرده اند هر جا تاریک تر، پنهان تر، دور از دسترس تر! امن تر،

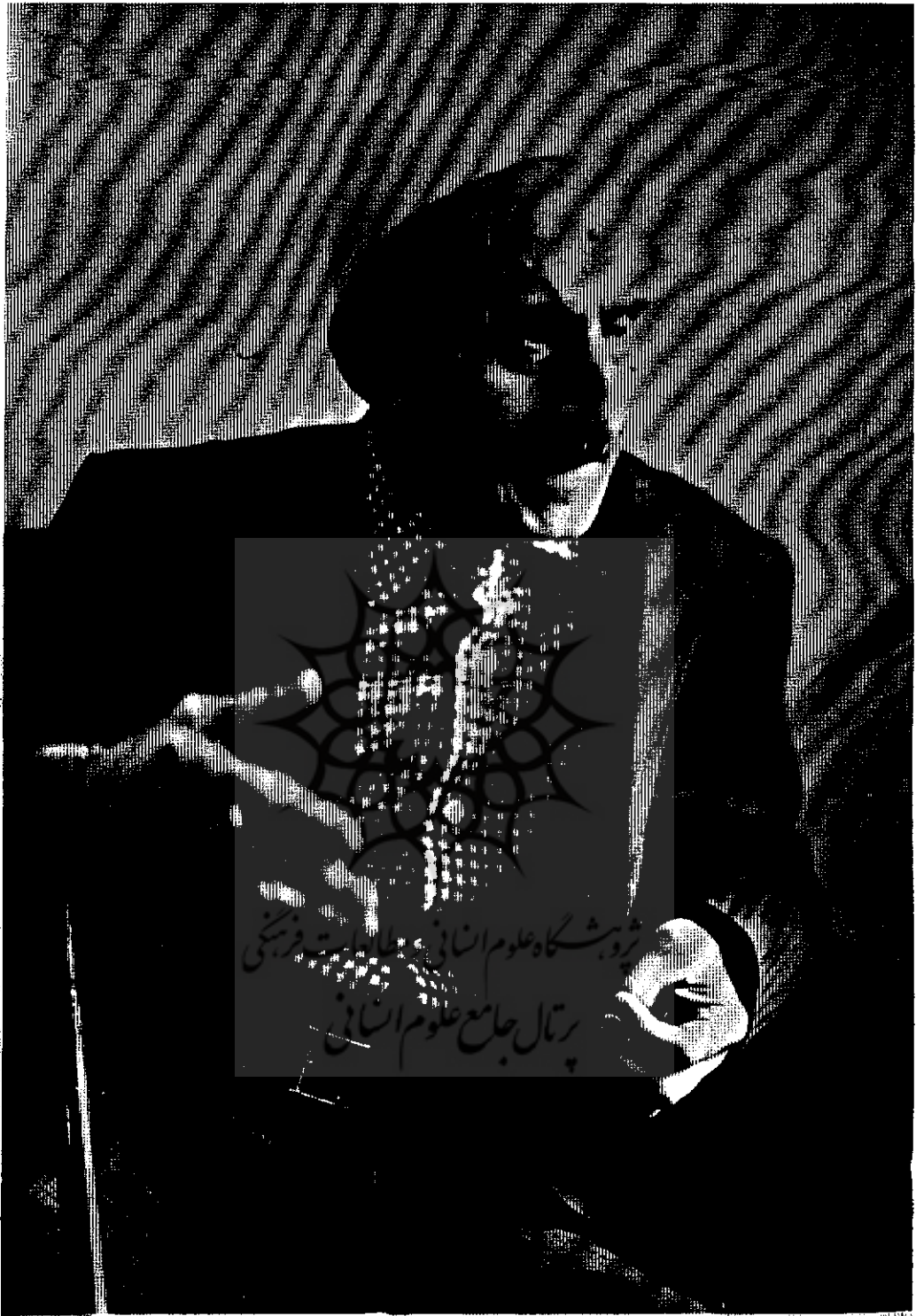
از این خاطره ها بسیار... من روی این بیداری و آگاهی به پسرانم خیلی هشدار داده ام. بقول مرحوم پدر، باید حکیم بود. گاهی بیماری را می شود دم مرگی با تزریق یک آمپول ساده نجات داد. کتاب کهنه هم حکم یک بیمار پیر را دارد. گاهی یک هوا دادن ساده نجاتش می دهد، یک شرفه زدن به ته کتاب نفسش را باز میکند.

نگاهش رو در روی پسران است که گوشه اطاق چشم به دهان پدر دوخته اند.

● نگفته ام؟ بارها نگفته ام؟ نگفته ام اگر کسی آمد، کتابی آورد، دیدید ارزشمند است و سزاوار تعمیر و وصالی، درنگ نکنید؟ حالا صاحب آن کتاب هر که می خواهد باشد، هر چه می خواهد مزد بدهد، حرفی نزنید! کتاب را نجات دهید! اینجا دیگر پای معامله در میان نیست، شماها مسئولید، پای حفظ میراث های فرهنگی قوم خودمان، اجداد خودمان در میان است.

چه کسی بایست سرانجام به پاسخ این راز بنشیند که این همه شگرد و شیوه استادی از کجا آمده است؟ بی یاری دفتری، کتابی و کلاسی و آموختنی؟ آیا تنها کافی بود چشمی ببیند و دستی بچرخد و عمری طی شود؟ امروزه روز که چنین نیست. این دیگر چه رازی بوده که ملاحسین صحافی کاغذی را دو پوسته کند، تن نازک کاغذ را از دو نیم باز کند، پسرش میرزا نصرالله همان کاغذ را به سه پوست از هم باز کند، و سرانجام این استاد صحاف پیر، همان کاغذ را با مهارت به چهار پوست کند؟ ... اینجا است که پای تعلیم و یادگیری هم می لنگد ...

● جای همه هنرمندان نام آور و چیره دست گذشته و حال روی چشم من، جای جدم، پدرم، اخوی ...؛ اما، اگر قرار بود کار خلاقیت و ابتکار را تنها عده ای بیانند و در هنر تمام کنند و دیگرانی به تبعیت از آنها عمری تقلید کنند، پس کار هنر می بایست خیلی پیش تر از این زمان تمام می شد... بله در کار هنر ما، تعهد شاگرد به استاد، تنها ادامه کار او نبود. می بایست خودش هم ادای سهم کند، خودش هم جابائی بگذارد. از این غریبی و آشفتگی هنرمان از سالهای بعد از مشروطه بگذرید، که دلمان بود، ذوقمان بود، هنرمندانمان بودند، اما ایمانمان کم شد. یعنی که دیگر دلمان نسوخت. از اینها بگذرید ... هنر ما بیشتر ریاضت بوده، نه تفنن. ما همه مان از پادوشی و شاگردی و نوکری استادانمان شروع کردیم. شما که امروز بر من منت می گذارید، استاد می خوانید، من این احترام را مدیون آن سالها و ماهها و روزهایی هستم که گاه بدلیل احترام اخوی، وقتی صبحی می رفت و غروب می برمی گشت، در حجره کار می کردم و گرسنه می ماندم. جرئت ترک حجره را نداشتم، دلم با کار بود، هیچوقت در انتظار پایان و انجام نبودم. یعنی همین امروز هم، با اینکه همه می گویند عتیقی تو استادی! کارت فلان حسن را دارد! و شهرت دارم، اما دلم دنبال یافتن شگردهای تازه است. هنوز هم احساس می کنم طلبه هستم و نیازمند یاد گرفتن. بچه هایم می دانند، اغلب با آنها از کمبودها و گرفتاری های کار گفته ام. به آنها گفته ام کاش می شد بجای فلان کار، این شیوه را پیاده می کردیم. حالا هم گفته ام قانع نباشند که من چه کردم. خودشان فکر کنند، ابتکار کنند، برونند دنبال شگردهای تازه. من به سهم خود ابتکاراتی داشته ام، اما آنها نباید



فانع باشند، این غلط است، در جازدن است.

اما لابد قصه نیست، اینکه هنرمندان چیره دست ما، گاهی شیوه و شگردهای خاص خودشان را آنقدر پیش خود به صورت رازی ناگشوده پنهان می داشتند که سرانجام زمانی با خود به گور می بردند. حکایت آن استادی را بگوئیم که چون آچکی عمارتی را با کاشی همانند روزگار اولش پوشاند و حتی زیباتر؛ چون آمدند از او رمز کار را جویا شوند، ابتدا امتناع کرد. بعد دید اصرار می کنند، ناچار خودش را از دار بست پائین انداخت و بعد ...

● شما فکر کرده اید چرا؟ هیچوقت نشسته اید کلاهتان را قاضی کنید که آخر آن آدم چرا این کار را کرد؟ من می گویم، من برایتان می گویم. چون هنرمندان ستم کشیده ما، هنرشان، ظرافت و شگرد کارشان را مفت و مجانی بدست نیاوردند که همانطور مفت و مجانی هم ایتارش کنند! آن کاشی ساز لابد بعد از ۵۰ سال، ۶۰ سال خون دل خوردن، نان خالی خوردن، زیر گرمای آفتاب تابستان و سرمای زمستان رنج کشیدن و شاگردی کردن، توانسته شگرد آن نقش و رنگ را بیابد. شما می گوئید آن هنرمند مظلوم بیاید حاصل عمرش را راحت تقدیم کند؟ تقدیم این و آنی که یک روز، حتی یک لحظه همدم و مونس او نبوده اند؟ اشتباه نکنید! من کار این هنرمند را منطقی نمی دانم، من از او دفاع نمی کنم. کاش می گفت، شاید صلاح این بود که می گفت، با خودش نمی برد، ضعف نشان نمی داد. اما، اما، ملامتش هم نمی کنم، لابد که در زندگی مرارت بسیار کشیده بوده، تنها بوده، دل شکسته بوده؛ تازه چرا راه دور می روید؟

چه غیرتی نشان می دهد پیر مرد صحاف! شاید می ترسد نگوید و در این فرصت کوتاه، سهم ادای دین نسبت به یارانش را از دست بدهد. اما نه، مثل اینکه خودش دلتنگ است، این را به خودش گفته اند که استاد کاغذ را چگونه چهار پوسته می کنی؟ اگر نگوئی ...

● من؟ من هفتاد سال از زندگی و عمرم را روی صحافی گذاشتم. گفتم از سریش مالی شروع کردم. نگاه حالا نکنید، خیلی سختی کشیده ام.

ما گرسنگی کشیدیم، رنج کشیدیم تا رمز و راز کار را پیدا کردیم. حالا هم با این وصف، حاضریم همه فوت و فن ها و شگردهای کارم را عرضه کنیم. اما کو طالب؟ بین آدمی که طالب است و آدمی که می خواهد همانطور سرسری نه و توی قضیه را در بیاورد، تفاوت بسیار است. بارها آمده اند از این طرف و آن طرف، یکی دو جلسه، عجله داشته اند، می گویند: عتیقی بگو! حوصله مان کم است، حاشیه ترو، اصل کار را بگو! جزئیات بماند برای خودت!

چه بگویم؟ بگویم دیدار ما به هفتاد سال دیگر که توهم مثل من دستت به کار آشنا شود؟ بگویم برو سریش مالی کن؟ خوب نمی شود گفت چرا اینطوری کار آدم و هنر آدم را نگاه می کنند. لابد قدر هنر را نمی شناسند.

یک وقت، یک خانم فرنگی به اسم «ویگا» از فرانسه آمد. گفت دارد دکترا در رشته صحافی می گیرد. به خیلی از کشورها رفته. به او گفته بودند بیاید پیش من. نمی دانم کی گفته بود، آمد نشست به گفتگو، مترجم داشت. هر چه پرسید در نهایت صداقت به او گفتم. دست آخر همان خانم فرنگی رو کرد به مترجم و گفت بگوئید شما که همه چیز را گفتید، پس برای خودتان چه می ماند؟! گفتم به خانم بگوئید ما مسلمان هستیم، ما در این دنیا چیزی را نگاه نمی داریم. اگر توشه ای جمع کنیم برای آن دنیایمان است ... خیلی حیرت کرد، شرمنده شد. گفت آخر به من گفته اند هنرمندان مشرق زمین از شیوه و شگردشان هرگز سخن نمی گویند، کارشان بیشتر

شبهه جادوگرهاست.

گفتم به این خانم بگوئید این حرفها را همشهریهای شما از سر بُغض و حسادت زده اند ما خاکی هستیم،
بنده شاکر خدا.

کار هنرمندان هنرهای سنتی این خاک، گاه آنچنان پیچیده و مبهم است و مردم بی خبر از چند و چون کار، که
راستی چه بسا که دیگران ندانند که در نقش حتی برگ گلی چه عمری طی و چه زنجی کشیده شده. از بس که
هنرمندان ما بی ادعا بودند، گریزان از نام و جاه ... و پرهیز می کردند از اینکه ...
● بله، از کار صحافی مثال بزنم. هر کس که کتابی داشت، چون کتابش برگ برگ شد، لابد چسبی
برمی دارد، ته کتاب را می چسباند و اسمش را هم صحافی می گذارد! اگر هم خیلی با انصاف باشد، لابد
صحاف را کسی می شناسد که کتاب کهنه ای را جلد مقوایی می چسباند و ...



اما نه، اینطور نیست داستان جلد گرفتن و چسباندن کاغذ نیست، پای تجربه و ذوق و دانش در میان است. کتابی را می آورند... باید ابتدا معرفت داشت که این کتاب چند سال دارد؟ مربوط به چه دوره ای است؟ خطش از کدام خطاط است؟ به چه شیوه ای نوشته شده؟ تذهیبش کار استاد است یا شاگرد؟ شناسنامه دارد؟ منحصر است؟ عیب کارش از کجاست؟ فرسودگی اش از چیست؟ کاغذش کدام است؟ سمرقندی است؟ بخارائی است؟ ایرانی است؟ ترمه است؟ و بعد باید ته کتاب را باز کرد. کتاب را ورق ورق کرد، معاینه اش کرد و عیب کار را پیدا کرد. از متن است؟ از حاشیه است؟ باید متن را به کاغذ تازه ای منتقل کرد؟ حاشیه اش را تنها باید وصالی کرد؟ فرض کنید کتاب تیموری است. حالا باید کاغذی همانند کاغذ تیموری تهیه کرد، با همان ضخامت و همان رنگ. زمانی دراز وقت می خواهد که کاغذ مورد نظر را نازک کنیم و با رنگهای طبیعی مثل پوست گردو و شنبلیله رنگش کنیم. بعد کار وصالی شروع می شود، صفحه به صفحه ...

آن وقت نویت جلد کتاب است. روغنی است؟ زری است؟ چرمی است؟ سوخت است؟ جلد کتاب چه آسیبی دیده؟ آب دیده؟ کرم خورده؟ موربانه زده؟ سائیده شده؟ موش خورده؟ ... بعد کار اصلی ترمیم شروع می شود، از یک روز تا یکسال ...

قرآن کوچکی را از بغل بیرون می آورد: قرآن بازوبندی کوچکی در ابعاد دو تاسه سانتیمتر و آن را نشان می دهد. چه جلدی! چه خطی! چه کاغذی! چه تذهیبی! ابعادش هر چند کوچک است، اما چه کار هنرمندانه ای روی آن شده!

● خوب نگاه کنید! این قرآن در قطع هشت ضلعی بازوبندی یا عمامه ای است. مربوط به عصر صفوی است که تعمیرش کرده ایم. فرسوده شده بود، ببینید، دقت کنید! بگوئید چه صفحاتی تعمیر شده، کدام صفحات بکلی عوض شده؟ تفاوت خط دارد یا ندارد؟



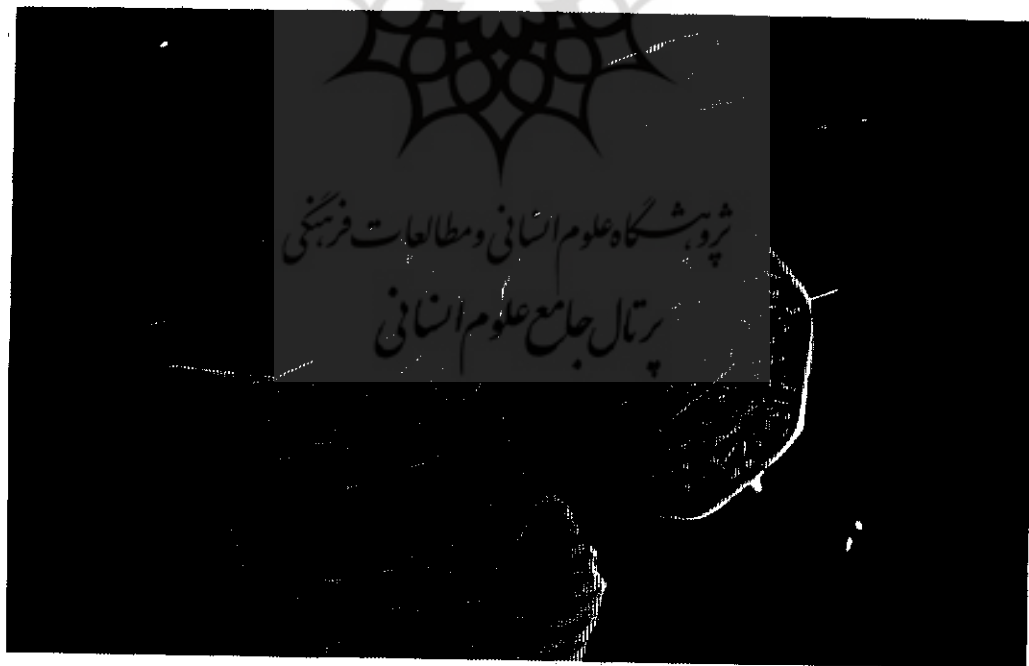
ناممکن است، نمی شود فهمید. آنقدر صفحات آراسته و بی عیب است که گفتم همین دیروز، کاتبی کار تحریر کلام خدا را به انجام رسانده و تذهیب کاری، نقش تذهیب صفحات نخست آنرا.

● این قرآن مقدس، چند صفحه اش فرسوده شده بود، جلدش سائیده شده بود، تذهیبش نیمه کاره مانده بود. کار تذهیب آن را تمام کردیم، جلدش بازسازی شده خطاطی هم آمد خطش را تقلید کرد. بله، این یک نمونه کار است. از این نمونه ها بسیار ... صحافی چنین است.

بعد کتاب کهنه ای از روی میز کنار دستش برمی دارد، میگوید ایسن کتاب هزار ساله را نگاه کنید. هزار سال! یعنی واقعا با این قدمت؟ مگر می شود؟

● چرا نشود؟ هزار سال که سنی نیست. چند سال پیش، از امریکا چند نقاشی از زمانی نقاش را آوردند پیش من تا تعمیرش کنم. گمانم مربوط به شاهنامه «دموت» می شد. داشت ازین می رفت، بدادش رسیدم. حالا دارد به دقت کتاب هزار ساله را ورق می زند، چیزی مثل یک مرور ...

● جقدر صاحب و صاحبان این کتاب امانت داری کرده اند که بعد از هزار سال این کتاب مانده است، پیش خودمان مانده است. لابد اگر آنها امانت داری نمی کردند، حالا باید سراغش را از فلان موزه و کتابخانه غربی می گرفتیم. من به خیلی از کتابخانه ها و موزه های دنیا سرزده ام. اغلب هم مرا می شناسند. راست می گویم، خدا شاهد است پای قفسه کتابهای ایران که می رسم، خمیده می شوم. دلم می خواهد مثل آدمی داغ دیده گریه کنم. خدایا این کتابها از کجا و به دست چه کسانی اینجا آورده شده؟ اینها را کی غارت کرده؟ باید از دست چه کسی شکایت کرد؟ مگر کتاب ملک شخصی است که معامله اش کنیم؟ تازه تو صاحب کتاب هستی، در مملکت خودت نگاهش دار! برو همانجا معامله اش کن. اینها، این ذخائر، بازگشتنی نیست. مگر نه این است که این فرنگی ها، حتی گاهی حاضر نیستند ما صفحه اول کتاب خودمان را که بدست آورده اند، خریده اند

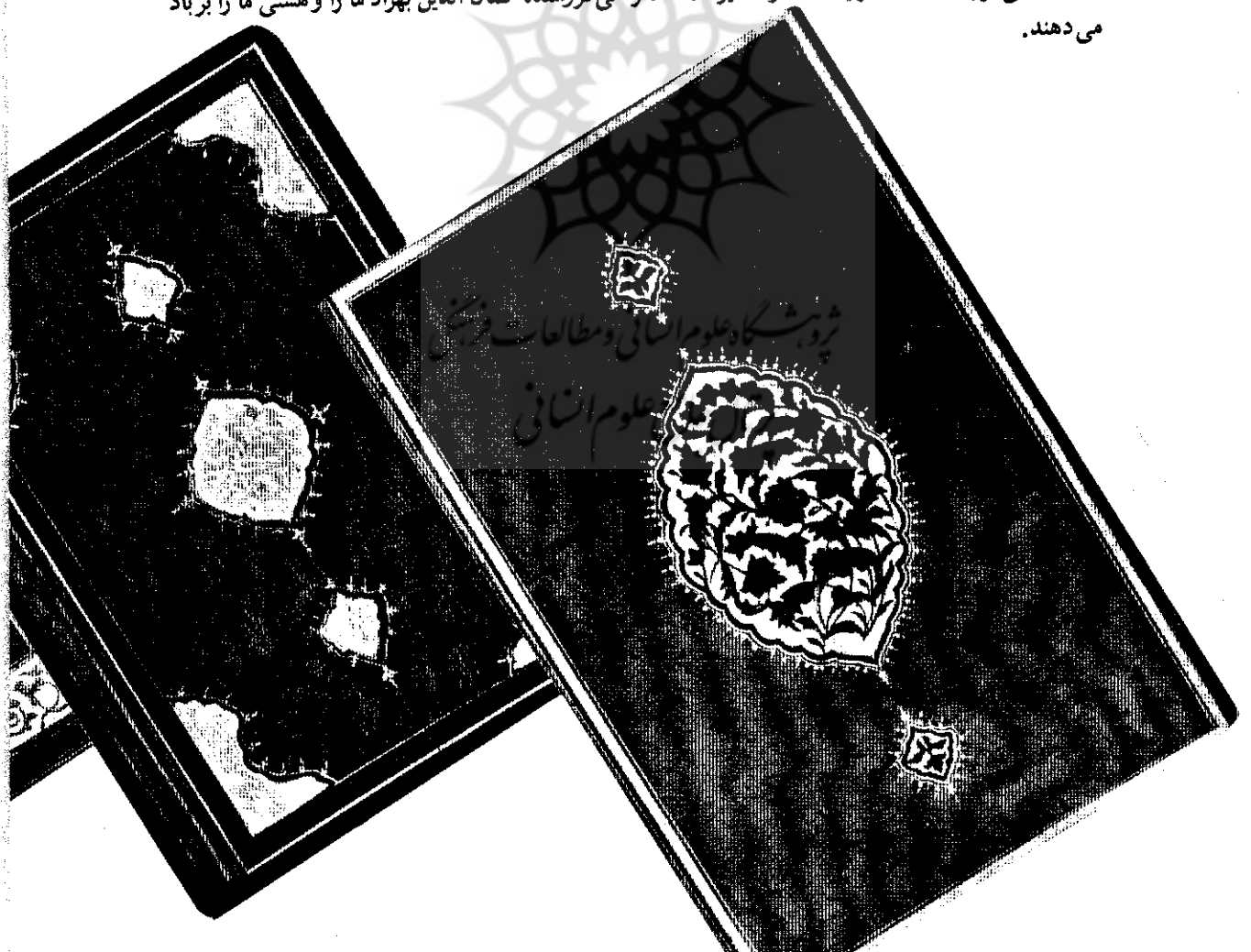


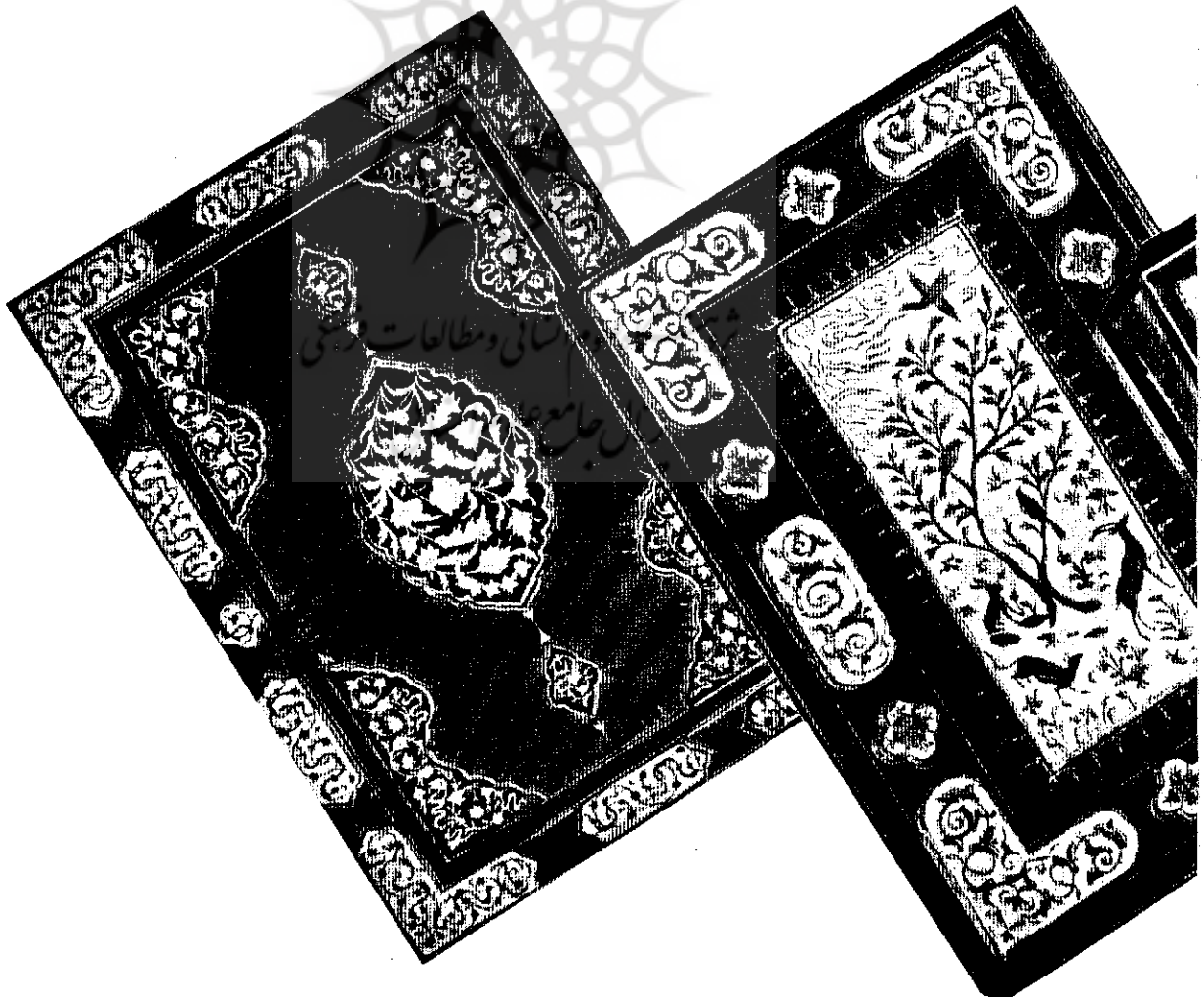
وبرده‌اند، مرور کنیم؟ مگر نه آنکه گاهی حتی بودنش را انکار می‌کنند؟

رفته بودم موزه لندن، مثل همیشه به دیدار کتاب‌های غریب خودمان. از همان پشت شیشه‌ها، یک‌دفعه چشمم افتاد به یک کتاب آشنا. درست بود، خودش بود، ده سال پیش من تعمیرش کرده بودم، یک شاهنامه خطی با دوازده تصویر استثنائی. باور کردنی نبود. گفتم این که در مملکت خودمان بود، چطور شد اینجا پیدایش کردم؟ آرزو واقعاً آشفته شدم، اینها را من اسمش را خیانت فرهنگی می‌گذارم، خیانت به فرهنگ یک ملت، به هنر و میراث‌های هنری یک سرزمین. از این نمونه‌ها بسیار، بسیار... استاد پیر از سرآردگی و غم لختی سکوت می‌کند.

• می‌گویم مسئولان ببینند، مراکزی درست کنند برای خرید و جمع‌آوری کتابهای خطی نفیس. اعلام کنند هر کس کتابی دارد کهنه و نفیس، ما خریداریم. بخرند، پولش را تأمین کنند، بلکه جماعتی که بهر عنوان این کتابها را پیش خود نگاه داشته‌اند، تشویق شوند و کتابها را عرضه کنند. باید زودتر چاره اندیشید. تا دیر نشده باید جلویرون رفتن و معامله این ذخائر فرهنگی گرفته شود.

همین حالا هم عده‌ای هستند که تنها کارشان معامله و خرید و فروش غیر قانونی و بیرون بردن این گنجینه‌ها از مملکت است. بهر شکل و وسیله باید جلوان این معامله‌های حرام و غیر قابل جبران گرفته شود. خدا گواه است یک وقت بیدار می‌شویم که دیگر صبح پاک است و کاروان رفته! این جماعت فکر می‌کنند پولی به جیب می‌زنند و سودی می‌برند، اما نه، آنها که ذخائر فرهنگی ما را به بیگانه می‌فروشند غافلند از اینکه انگار که میر عماد ما را می‌فروشند، کمال الدین بهزاد ما را وهستی ما را بر باد می‌دهند.





● بله، خیلی کتابها را دیده‌ام، تعمیر کرده‌ام، وصالی کرده‌ام، زجر کشیده‌ام. کتابهایی که گاه دیگر نه سراغش را اینجا توانستم بگیرم و نه در خارج از این سرزمین.

یادم می‌آید، مشهد که بودم مرحوم نایب التولیه عرب، شاهنامه‌ای آورد برای تعمیر و مرمت. من مثل این شاهنامه را در عمرم ندیده بودم، حتی عکس آنرا هم دیگر پیدا نکردم، هیچ جا، در هیچ موزه‌ای. روی پوست نوشته شده بود، دو بست ورق بیشتر بود، دارای چندین مجلس خطش عالی بود، کارش بی نظیر بود و شاهنامه‌ای بود هم سن خدا بیا مرز فردوسی. شاهنامه را که تعمیر کردم، دیگر سراغی از آن تا امروز نداشته‌ام. بعد یک کتاب شعر خیام را کسی آورد. کهنه بود، تک بود، تصویری از خیام را داشت، با قلمی و تاریخی مربوط به زمان خود خیام و روی کاغذ مرغوب. آن را هم تعمیر که کردم، دیگر ندیدم، یعنی در واقع گم کردم، گم...

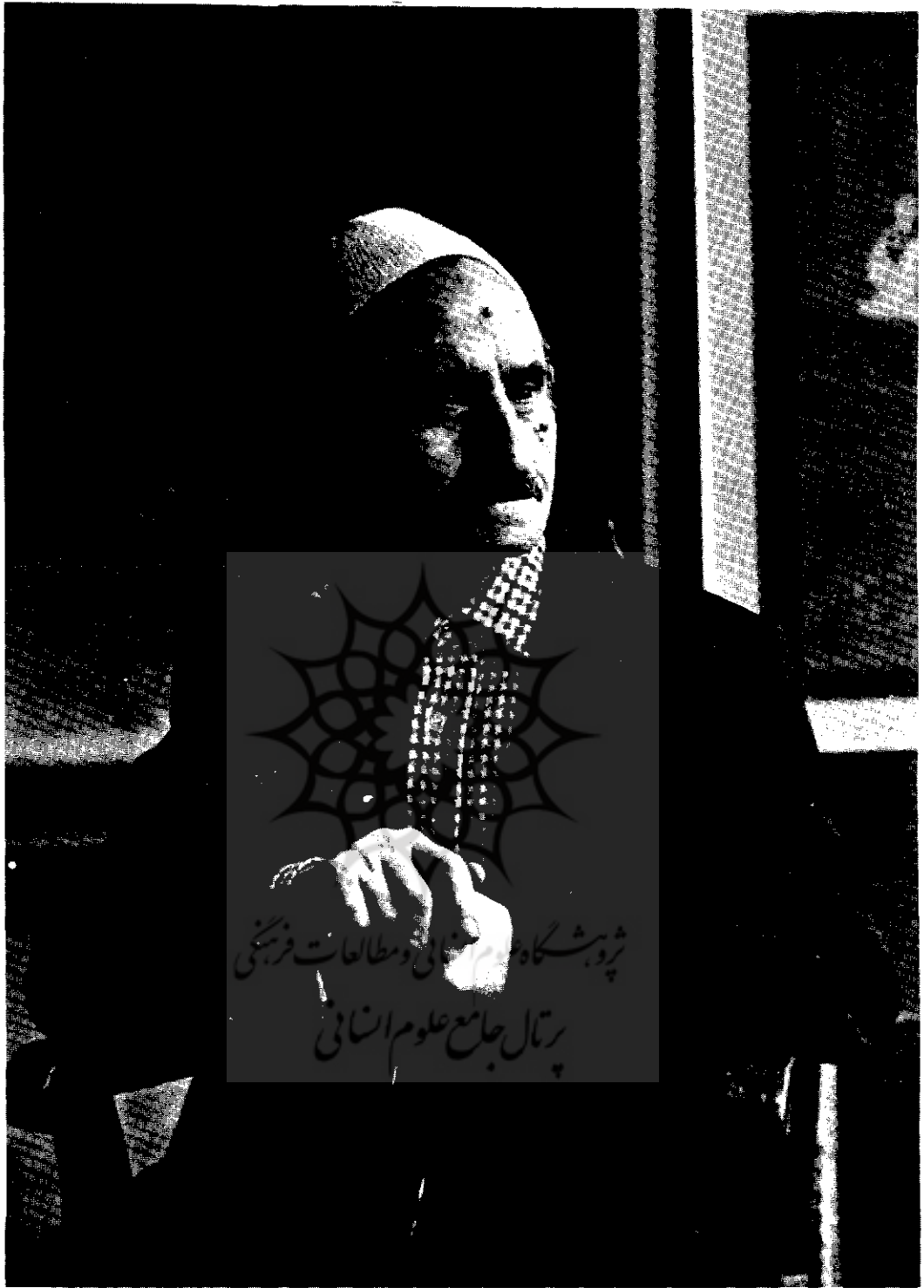
سال‌های پیش باز کتابی برای تعمیر به دستم رسید. دیوان امیر خسرو دهلوی بود. کاتبش ناشناخته بود، اما چه خطی داشت! دارای مجالسی بود از استادانی همانند کمال الدین بهزاد و آقامیرک. همتا نداشت. چند ورقی از آن ترکیده بود. من با زجر و حوصله، همه استعدادم را در ترمیم آن بکار بردم. طوری تعمیرش کردم که عاقبت کار راستی خودم هم مشکل می‌توانستم جای وصله‌ها را پیدا کنم. آن کتاب را هم دیگر ندیدم. همیشه دلم برای این کتاب هم شور می‌زند.

یک وقت هم دعوتم کردند شیراز؛ برای بازدید چند کتاب خطی نفیس. از جمله قرآنی دیدم که هزار مرتبه برای روح کاتب آن و تذهیب کار و جلد ساز آن طلب آموزش کردم. راستی که چه ذوق و هنری در آن بکار رفته بود! باور کنید مثل اینکه بلبلی به باغ بهشت رفته باشد و آن را با نوکش از وسط باغ بهشت آورده باشد! پاک و بی عیب مانده بود، جلدش عالی بود. نقاشی داخل جلد کار لطفعلی شیرازی و خطش از مرحوم ارسنجانی بود. من آن زمان قدرت عشق و ایمان هنرمندان مسلمان خودمان را شناختم. دانستم و آشنا شدم که راستی هیچ عامل و انگیزه‌ای جز عشق به قرآن و بندگی خدا، نمی‌تواند سبب ساز چنین خلایقی شود. حالا هم نمی‌دانم این قرآن نفیس کجاست. ایران است؟ نیست؟ خدا کند بیرون نرفته باشد، که اگر جز این باشد، بهای سنگین و بی جبرانی پرداخته‌ایم.

او پیش از آنکه یک استاد صحاف هنرمند و شایسته و با ذوق باشد، آدمی است سرشار از عاطفه و شور و دل سوختگی. خودش هر چند بر زبان نمی‌آورد، اما لابلای حرفهایش می‌شود فهمید که چه دلی بر این میراث و ذخایر بر باد رفته می‌سوزاند.

راه می‌افتد به طرف کارگاهش ... با او از پله‌های خانه‌اش به زیرزمین می‌رویم. اطاق کوچکی است که نیمی از آن را میزی بزرگ اشغال کرده. روی میز تا چشم کار می‌کند ابزار است، از کاسه سریش گرفته تا سوزن و درفش و نخ و سنگ‌های ریز و درشت مرمزرزد. گوشه‌ای دیگر، کارد و خط کش و شفره و تخته صیقل ... نمی‌شود شمارش کرد، نمی‌شود به آسانی شناخت. و بعد ... انبوهی از کتابهای کهنه در گوشه کارگاه.

● روزی که آمدم تهران، چند تائی ابزار بیشتر نداشتم، اما بعد چرا. به ضرورت، کنار ابزارهای قدیمی که از اجدادم بیادگار مانده بود، ابزارهای جدیدی ساختم. با سلیقه و ابتکار شخصی. حالا شاید تعدادش به پانصد قطعه برسد، ریز و درشت. اینها را جلوی ناآشنا که بگذاری شاید یک قطعه‌اش هم بکارش نیاید، اما برای من هر قطعه‌اش خاصیتی دارد. در کتاب صحافی سنتی به اختصار توضیح داده‌ام. مراجعه کنید، شاید بی فایده نباشد.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

■ همین حالا هم عده‌ای هستند که تنها کارشان معامله و خرید و فروش غیرقانونی کتب خطی و بیرون بردن این گنجینه‌ها از مملکت است.

کارگاه بوی نا می‌دهد، بوی کهنگی، بوی سریش، بوی چرم ... چند ورقی کاغذ برمی‌دارد، کاغذهایی کهنه، مثل کاغذهایی جداشده از کتابی قدیمی که کاتبی مجال نوشتن خطی بر آن نداشته است ...

● اینها رنگ شده، آماده شده برای ترمیم کتابها؛ و هر کدامش برای کتابی مربوط به عصری و دوره‌ای. این یکی را آماده کرده‌ام برای یک کتاب تیموری؛ از ضخامت و رنگ و جنس کاغذش می‌شود فهمید. این یکی صفوی است، این چرم برای کتابی مربوط به دوره سلجوقی آماده شده است، این لاکمی ...

حرفش را تمام نکرده، می‌رود پشت میز کارش می‌نشیند، کتابی را از میان انبوه کتابهای روی میز برمی‌دارد، خیلی جدی و شمرده شروع به توضیح دادن می‌کند:

● هر کتابی برای خودش ویژگی‌هایی دارد. کتاب را باید یا از کاغذش، یا خقش یا تدهیش شناخت. از همین راههاست که می‌شود گفت چند ساله است، چقدر روی آن کار شده، حرفتش چیست، امتیازش کدام است. گاهی هم از روی الفبای آن: مثلاً اگر چهار حرف «پ»، «ج»، «گ»، «ز» در متن کتاب آمده بود، این کتاب بعد از صفوی است. اگر نبود به پیش از عصر صفوی مربوط می‌شود. اما درستش این است که باید کتاب شناس باشی. در بعضی کتابها، همان ورق اول را که دیدی می‌توانی بگویی چند ساله است، خودش داد می‌زند. کافی است خطی داشته باشد از میرعماد و شاگردانش و سایر بزرگان خط و یا تدهیبی داشته باشد، میناتوری داشته باشد از بهزاد و معاصرانش. اگر چنین باشد نیاز به تردید و تحقیق نیست. نگاه کنید، تصاویر این کتاب، کار مکتب هرات است، این کتاب شناسنامه‌اش با خودش است ...

از کارگاه بیرون می‌آئیم و به اطاقی دیگر می‌رویم. آنجا هم نمونه‌های خط خوشنویسان بسیاری بر دیوارها نشسته، از خط یاقوت و میرعماد گرفته تا ... حاشیه‌ی یکی از مرقعات گوشه‌ی اطاق بر دیوار، نام ناآشنائی با خطی شکسته و ابتدائی بیچشم می‌خورد. تقدیم به ...، بارون.

● این هدیه‌ی آقای بارون، تنها صحاف چیره دست ترکیه است. چند سال قبل سفری به ترکیه داشتم. گفتم بروم ملاقاتش کنم، شاید چیزی به من یاد بدهد. اسم او را از زبان خیلی‌ها شنیده بودم. رفتم به هر زحمتی بود پیدایش کردم. اول نه او مرا شناخت و نه من خودم را معرفی کردم. اما بعد چرا، یک ایرانی به تصادف آمد آنجا مرا شناخت، اسم مرا بر زبان راند. بارون خوشحال و حیرت زده بلند شد، دست به گردنم انداخت. گفت عتیقی تو هستی؟ خجالتم داد. گفت سالها است که دوست داشته مرا ببیند و ... با هم حرفها زدیم، راستش کارهایش چندان به دلم ننشست. هر چند تمیز کاری کرد، اما وصله‌هایش در کتاب آشکار بود، از روی دلسوزی گفتم چرا وصله‌ها را رنگ نمی‌کنی؟ گفت عیبی ندارد، باید تعمیرش معلوم باشد، قدر کار همین است. دیگر حرفی نزدیم. پیش خودم گفتم لابد سلیقه‌اش این است. موقع رفتن محبت کرد و به رسم یاد بود این کار را به من هدیه کرد. خطی است از خوشنویسی ایرانی، که سالها در ترکیه مانده. غیر از «بارون» من اغلب صحاف‌های معروف دنیا را می‌شناسم، صحاف‌های هند و مصر و ... اما اگر حمل بر خودستائی نشود، هیچکدام کارشان به پاکیزگی کار صحافان ایرانی نمی‌رسد. همین است که اغلب، حساس‌ترین تعمیرات را از گوشه و کنار دنیا می‌آورند پیش ما صحافان ایرانی. خوب لابد تجربه کرده‌اند، مقایسه کرده‌اند.

همین کشور هند، خیلی صحاف دارد. گاهی کتابی می آید از هند، من راستش پرهیز می کنم، می ترسم موربانه داشته باشد، موربانه اش بیاید و کتابهای ما را بخورد. در هند موربانه ای است به اندازه یک گندم، مثل گندم سیاه و کارش خوردن کتاب است! کشتن آن هم سخت است، باید با مُشته بر آن کوبید تا از بین برود. یکبار من دو تایش را در میان اوراق یک کتاب هندی قدیمی دیدم. یکی را کشتم، دیگری از دستم فرار کرد. هر چه کردم پیدایش کنم، نشد. تا مدت‌ها دلواپس بودم. گفتم نکند زاد و ولد کند و مصیبت به بار آورد، که شکر خدا، مثل اینکه شرش کنده شد.

کم کم سیاهی کم رنگ غروب روی شاخه های خشک و باران دیده چنار پیر حیاط می نشیند. هنوز استاد آنچنان آماده گفتن است که انگارد قایق نخست دیدار و آشنائی است! می داند وقت رفتن است، پس با عجله روبرو به جمع می کند:

● محبت کنید، بنویسید برای آنها که کتاب خطی دارند. از قول من بگوئید که خیلی مواظب کتابهایشان باشند، جای تاریک و نمناک و پررطوبت کتابهایشان را زندانی نکنند. گاهی سری به کتابها بزنند. کتابها را مثل بچه های خودشان بدانند، آنطور که از بچه هایشان مواظبت می کنند، روی کتاب های قدیمی و کهنه هم حساس باشند. گاهی یک عطسه، یک سرفه، حتی ورق زدن نابجا، جان کتابی را می گیرد، فرسوده ترش می کند، آسیب پذیرترش می کند. صاحب کتاب هستند باشند، پنهان کرده اند بکنند، اما بجای آن مواظبت کنند. من همیشه دلواپس کتابهای خطی و نفیسی هستم که می دانم در مابقی عمرم هرگز آنها را نخواهم دید و شناخت. کتاب که رطوبت گرفت، موش خورد، من عتیقی هم تا جایی می توانم تعمیرش کنم، تعمیر هم حدی دارد، تازه من و امثال من مگر تا آخر عمرمان چند جلد کتاب را می توانیم مرمت و تعمیر کنیم؟ مدتی پیش آقائی آمد، کتاب خطی نفیسی به همراه داشت. اصرار پشت اصرار که باید اینطوری بشود. جلدش عوض شود ... کتاب را که دیدم، مثل گونی برنج، ته آن را دوخته بودند، کتاب داشت خفه می شد، کاغذها از زور تنگی جا و محکمی بند داشتند می ترکیدند. بی آنکه جوابی به آن آدم که معلوم بود ناشی است و این کتاب به نحوی به دست او رسیده بدهم، شفره را زدم، گره را باز کردم، دیدم یکدفعه کتاب نفس کشید! گفتم آزاد شد. گفت آقا چکار می کنی؟ تعجب کرده بود. جوابش ندادم. گفتم شما کتاب را بگذارید و بروید، اینجا جای دستور دادن نیست. ما می دانیم و کتاب. خیلی زود قانع شد. خوب، باز خدا پدرش را بیا مرزد که به هر دلیل کتاب مظلوم را آورده بود برای تعمیر.

درد پاها پیرمرد صحاف را سخت آزرده کرده است. بلند می شود، چند قدمی راه می رود، به سختی وبه کندی. با این خستگی و فرسودگی، این سال دیدگی، با این مونسی در دایا هنوز ...

● نه، دیگری دو سال است خودم را کنار کشیده ام و کار را به بچه هایم سپرده ام. فقط روزها نیم ساعتی، کمتر و بیشتر، به عیادت کارشان می روم. آخر ما حکم طبابت را از مرحوم ابوی گرفتیم! تذکراتی می دهم، اشاراتی به کار، بعد کتاب می خوانم، دارومی خورم برای تسکین این دردی که آخر عمری مونسیم شده. بنظرم دیگر سهم من کافی است، هفتاد سال زحمت کشیدم، حالا نوبت دیگران است. نمی دانم اگر روزی درد پاها آرام گرفت، باز هم سراغ کار را می گیرم یا نه. نمی دانم، بدرستی نمی دانم.

پس جا پای آرزو کجاست؟ او چه می خواهد بعد از این همه سال ذوق و تلاش و مرارت؟ بعد از خستگی چشم، بی مهربی پا و خواب دست ها ...؟ مگر می تواند باور کند که حالا تماشاگر شده است؟ مگر می شود بی آرزو بود؟

● فقط یک آرزو دارم. یک آرزو: خدا مرا ببخشد، از من راضی باشد و من مدیون کسی نباشم.